

شارلوت مری ماتیسن

❖

مورونای سبز پوش

❖

ترجمه: حسن صفوی

بخش اول

[۱]

ماه سیمگون که از آن سوی تپه‌ها آرام آرام بالا می‌آمد، با نور طلایی رنگ خود حجاب مه را از روی چمنزارها می‌درید. از میان بوته‌های خار جاده‌ای ماریچی و شیبدار که از میان تپه‌ها، می‌گذشت در مهتاب به شکل ماری زرد رنگ نمایان بود. در دهکده کوچک سایه مردی که در تاریکی شب با شتاب از روی پل می‌گذشت به چشم می‌آمد. سایه در زیر چنارهایی که سایه‌های سیاه آنها نیز بر روی خانه‌ها گسترده شده بود پاورچین پاورچین حرکت کرده تا خود را به سر بالایی کنار ده رساند. از طرز حرکت سایه مشخص بود که در اصل یک روستایی در حرکت است. [سایه قبل از هر قدم عصای خیزران و کلفتش را با خشونت به زمین می‌کوفت و با این حالت در حدود سه کیلومتر راه پیمود تا به دیواری از سنگهای بزرگ رسید که توسط خزه‌ها پوشیده شده بودند. و روی آنها نیز لایه‌ای از شاخه‌های جوان درخت آتش ریخته بود.] نمای ظاهری دیوار مانند قلعه‌ای کوچک به نظر می‌آید که جاده باریک از یک سو و چمنزار بزرگ از سوی دیگر آن را احاطه کرده است. در میان دیوار دروازه‌ای با دو ستون سنگی برپا شده بود و به خیابانی راه داشت که در انتهای آن خانه‌ای سفید رنگ بنا شده بود که تنها اثر آبادی در آن نواحی - در زیر درختان انبوه - به چشم می‌خورد.

سایه به طرف این ساختمان به راه افتاد، از کنار آن گذشت و به در دیگری رسید که به حیاط کوچکی منتهی می شد و اصطبل ها و انبارها در آن قرار داشتند. در اینجا سکوت مطلق برقرار بود. از یکی از پنجره های این خانه نور طلایی رنگی که شعاع مختصری داشت، ظلمت بیرون را می شکافت. سقف سفالی خانه در زیر اشعه سیمگون ماه می درخشید و دودکشهایش چون اشباح در سیاهی شب خودنمایی می کردند.

سایه در حالی که به روی در خم شد با سوت کوتاهی سکوت شب را شکست. پس از لحظه ای توقف زنی به حیاط آمد و مرد با صدایی آهسته پرسید:

— مورونا، تویی؟

دخترک با نرمی به طرف اصطبل خرامید، ولی قبل از آنکه در آن را باز کند، دستهای سایه، او را از پشت به طرف خود کشید و با تعجب و لحنی نامطمئن گفت:

— آه، تو هستی «بسی»!

دخترک در حالی که نفسهایش در سینه حبس شده بود گفت:

«آره بن گریگوری^۲ این دفعه گولت زدم. منو مورونا فرستاد تا که بهت بگم بیخودی برایش سوت نزن، او از این کارها خوشش نمی یاد.»

سایه گفت: «او از کی برای اینجور کارها به تو وکالت داده؟»

— «بس چی؟ فکر می کنی در این موقع شب او مدم بیرون قیافه تورو

بینم... بله! بابا منو فرستاد.»

— «آدم کدوم حرفته رو باور کنه؟ اول گفتی مورونا منو فرستاده... بعد هم گفتی بابام. خوب پیرمرد برای چی تورو فرستاد؟»

— ... که بهت بگم بیایی پیش ما تا با هم شام بخوریم...

بن گریگوری فوراً گفت:

— خیلی خوب... بریم.

و سپس زمانی که از میان حیاط می گذشتند پرسید:

— ونا [مورونا] دلخور شد که من سوت زدم؟

دخترک جواب داد:

«— بیخودی دلت شور نزنه. او فقط برات ناز می کنه... هیچکس

به آسونی تو نازشو نمی خره...»

— هیچ همچو چیزی نیست... همه برویچه های این حول و حوش

حاضرند حتی هزار ساعت درجا منتظرش باشند که فقط چشمشون به ونا

بیفته. «تو دیگه چرا حسودیت می شه» بسی؟ خود تو هم خیلی

خاطرخواه داری.

بسی با حرکت دلپذیری موهایش را عقب ریخت و در اتاق را باز کرده

و گفت:

«— راست گفتی. خیلی ممنون...»

بن گریگوری همانطور که چشم در چشم او دوخته بود وارد اتاق شد و

می دانست که نگاهها، از نظر دختر بلند اندامی که در آشپزخانه ایستاده و

از فاصله دور او را می نگرند پنهان نیست.

ونا جواب سلامش را نداد، ولی بن با بی اعتنایی های وی آشنا بود. اما

دهقان صاحبخانه با صدای بلند و با تهنیت به وی خوش آمد گفت و سپس

ادامه داد:

«— این دختره چقدر لفتش داد تا تورو تو آورد.»

مرد جوان پس از جواب از زن دهقان احوالپرسی کرده و سپس خود را

به دعوت او در گوشه ای از میز جا داد. دهقان با ریش بلند و صورت آفتاب

زده اش در حالی که زن تنومندش از قوری سفید فنجانهای پر از چای را

به حضور آورد آستین ها را بالا زده و شروع به بریدن ران پخته خوکی کرد.

زن و شوهر و دیگر اعضای خانواده از پسر و دختر همگی تندرست و

توانمند بودند.